



قصه ما

خال پادشاه

جعفر توزنده جانی

کار نبود. آن قدر ترسید که دیگر دست به خالش نزد. از آن روز به بعد، پادشاه از گرگ‌ها می‌ترسید. یک روز هم وقتی رفته بود شکار، نزدیک بود گرگی او را تکه پاره کند. فقط شانس آورد که یکی از نگهبانان به موقع به دادش رسید و با تیری گرگ را از پا درآورد. بعد از این واقعه، پادشاه دیگر به شکار گاه نرفت. اما خال هر روز بزرگ‌تر شد. یک شب هم تا صبح گرگ‌ها اطراف قصر زوزه کشیدند و نگذاشتند کسی بخوابد. پادشاه دستور داد روی همه‌ی دیوارها آتش روشن کنند تا گرگ‌ها بترسند و فرار کنند. بعد هم راحت روی تخت دراز کشید تا بخوابد؛ اما تا چشم روی هم می‌گذاشت صدای زوزه‌ی گرگ را می‌شنید. یک روز پادشاه در آینه خالش را دید که به اندازه‌ی یک دانه سنجد بزرگ شده است. فوری طبیب را خبر کرد. طبیب آن را نگاه کرد و گفت: «باید آن را جراحی و جدا کنیم».

در زمان‌های قدیم در کشوری دور و ناشناس، پادشاه ظالمی زندگی می‌کرد. این پادشاه بی‌خود و بی‌جهت دیگران را محکوم می‌کرد و دستور می‌داد جلاد آن‌ها را بکشد. یک‌بار می‌خواستند محکومی را بکشند. مادر محکوم که پیرزنی بود، به شاه التماس کرد پسرش را نکشد. پادشاه قبول نکرد. پیرزن گفت: «الهی که نصیب گرگ بیابان شوی!» پادشاه خندید و گفت: «من خودم گرگ بیابانم!» بعد اشاره‌ای کرد تا جلاد محکوم را بکشد. پادشاه به قصر برگشت. داشت جلوی آینه لباسش را عوض می‌کرد که چشمش به لکه‌ی خونی روی گونه‌اش افتاد. تا دست روی آن زد صدای زوزه‌ی گرگی بلند شد و به دنبالش، پادشاه گرگی را توی آینه دید. با وحشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد؛ اما آن‌جا گرگی نبود. گرگ فقط داخل آینه بود. پادشاه آینه را شکست و رفت با آب و صابون لکه را شست. روز بعد، جای لکه‌ی خون، خال کوچکی در آمده بود. تا دست به خال زد، صدای زوزه‌ی گرگی بلند شد. با وحشت اطرافش را نگاه کرد؛ اما گرگی در

بیرون آمد و افتاد دنبال پادشاه. پادشاه از این گوشه قصر به آن گوشه می‌رفت؛ اما از دست گرگ خلاصی نداشت. کسی هم نمی‌توانست کاری بکند. سرانجام گرگ پادشاه را یک لقمه کرد. بعد به طرف پنجره رفت. بال باز کرد و در آسمان به پرواز درآمد. سربازان و ساکنان قصر که این صحنه را دیدند از آن‌جا فرار کردند و قصر برای همیشه خالی ماند.

پادشاه با این‌که خیلی می‌ترسید، قبول کرد. طیب با دقت خال را جدا کرد. روی زخم خاکستر پاشید و آن را با پارچه بست. خال را هم داد دست پادشاه. پادشاه خوش حال شد که از دست خال خلاص شده است. آن را گذاشت روی میز و سربازان را صدا کرد تا بروند هرچه گرگ در بیابان است، بکشند. لشکریان هفت‌روز و هفت‌شب تمام بیابان را زیر پا گذاشتند و هرچه گرگ بود، کشتند. وقتی برگشتند، یکی از سربازان گفت که همه‌ی گرگ‌ها را کشته‌اند؛ اما یکی از گرگ‌ها فرار کرده و به کشور همسایه رفته است. پادشاه گفت: «عیبی ندارد حتماً می‌رود سراغ پادشاه کشور همسایه. شاید هم او را بخورد و ما کشورش را بگیریم!»

بعد هم با خیال راحت به شکار و تفریح رفت. یک هفته گذشت و پادشاه توی کوه و بیابان و دشت‌های سرسبز بود. روز هفتم به قصر

برگشت. یک‌راست به اتاقش رفت؛ اما از چیزی که دید تعجب کرد. خال روی میز به اندازه‌ی یک بشکه، بزرگ شده بود. شاه فریادی زد و همه را به

داخل فرا خواند. سربازان جلو آمدند

و هرکس چیزی گفت. پادشاه شمشیر

یکی از سربازان را گرفت و ضربه‌ای به خال

زد. خال مثل هندوانه‌ای قاچ خورد و از داخلش گرگی

